

چون من خواسته بودم اینطور باشد...



# خدای خائن

من عاشق دختری شدم که قرار بود با قهرمان رمانم ازدواج کند. خوب می دانستم این کارم خیانت است. آنطور تربیت شده بودم که به داشته های دیگران چشم داشتی نداشته باشم؛ حال آنکه این داشته در حیطه ی احساسات باشد. اما دست خودم نبود. من عاشق شدم.

آخر او همه چیز داشت. برایش همه ی خوبی ها را در نظر گرفته بودم. هرچه که در زنان و دختران دنیای اطرافم نمی دیدم در او قرار دادم. نامش را «آنا» گذاشته بودم. زیباترین دختری که تا بحال دیده بودم؛ شوخ و بامزه، پر انرژی، وفادار، شجاع، ظریف...

البته من قهرمان داستانم را هم خیلی دوست داشتیم. دردهایش را به همان شدتی که او حس می کرد، حس می کردم. خوب می دانستم او هم دوست ندارد مورد خیانت واقع شود. با او عمیقاً همزاد پنداری می کردم. برای همین بود که بهترین عشق ممکن را به او هدیه دادم. برایش در داستانم دختری آفریدم تا در انتها به هم برسند. هیچ چیز نمی توانست ذره ای از عشق آنا به قهرمان داستانم کم کند. هرچند او زیاد دلربا نبود، ثروتی هم نداشت، حتی در حرف زدن هم مشکل داشت، اما با این حال آنا صادقانه به او عشق می ورزید؛ دلش برایش تنگ می شد؛ مدام سراغش را می گرفت؛ مدام نگرانش می شد. قهرمان داستانم بزرگترین دغدغه اش شده بود. حتی این مسئله که می دانست او دوستش دارد، باعث نشد ذره ای مغرور یا بی اعتنا شود. چطور بگویم؟ اصلاً باید رمانم را می خواندید تا خودتان ببینید چطور خودش را وقف او کرده بود. چون من خواسته بودم اینطور باشد.

آن اواخر، اشتیاق نوشتن مثل خوره به جانم افتاده بود. به جایی رسیدم که دیگر قادر به نوشتن نبودم. باید می نوشتم تا بیشتر و بیشتر با آنا آشنا می شدم. او با همه فرق داشت. همانی بود که من می خواستم. اما ای کاش زودتر با او آشنا شده بودم. پیش از آنکه او با قهرمان داستانم آشنا شود. پیش از آنکه در فصل هفتم برای اولین بار همدیگر را ملاقات کنند.

کاش زودتر از شخصیت اول رمانم عاشقش شده بودم...

از اینکه آنا کس دیگری را دوست داشت متنفر بودم. از اینکه هر بار قهرمان داستانم برای شکار به جنگل می رفت، او آرام و قرار نداشت، حسودی ام می شد. کاش یک بار، فقط یک بار هم که می شد، مقصد نگاه های عاشقانه اش چشمان من بود. کاش خود من شخصیت اول داستان بودم.

اما نمی شد! امکان نداشت! هرچه پیش می رفتم رمان به انتهای تلخش نزدیک تر می شد. آنجا که او دستان گرم  
آنا را در دست می گیرد و... .

باید کاری می کردم. چرا که نه؟

چه کسی جلودار من بود؟

این رمان دنیای خود من بود - من خدای داستان هایم هستم - سرنوشت همه ی شخصیت ها در دست خود من بود.  
فقط کافی بود اراده کنم تا قلم روی کاغذ بغلتد و...

می توانستم قهرمانم را در یکی از همان شکارها، ناباورانه قربانی شیرینی زخمی کنم؛ یا بدتر! دختر دومی - دوشیزه  
ای که برای جمع آوری گیاهان دارویی در جنگل گشت می زند - را سر راهش قرار دهم تا یک دل نه، صد دل دلباخته  
اش گردد.

می توانستم... می توانستم هر کاری دلم می خواهد بکنم، اما چه تضمینی وجود داشت که وقتی قهرمان می میرد یا با  
کس دیگری خوشبخت می شود، آنا تا پایان عمر در فراغش از همه دوری نخواهد کرد؟

اصلاً چه تضمینی وجود داشت که او عاشق من خواهد شد؟

چگونه می توانستم آنایم را عاشق خدای زندگی اش کنم؟ خدایی که محبوبش را از او گرفته بود.

من عشق واقعی او را می خواستم. بی شک تنها قلم گرفتن چند بخش کوچک از داستان و تغییری در روحيات آنا کافی  
بود، اما به هیچ وجه نمی خواستم او عوض شود. من همانطور که بود عاشقش شده بودم، نه آنطور که می خواستم  
باشد.

البته من قهرمان داستانم را هم خیلی دوست داشتم. دردهایش را به همان شدتی که او حس می کرد، درک می

کردم. می دانستم چه حالی خواهد داشت وقتی آنا را کنار من ببیند. خوب می دانستم چه خواهد کرد.

خوب می دانستم این کارم خیانت است.

اما دست خودم نبود.

من عاشق دختری شدم که قرار بود با قهرمان رمانم ازدواج کند... .

«خدای خائن» از مجموعه داستان کوتاه های «دیکتاتور من»



دانلود مجموعه ی کامل از وبسایت رسمی آریا.ا. صلاحی

[www.aria-salahi.ir](http://www.aria-salahi.ir)